

فصل اول

فلسفه و مکتبهای فلسفی

حقیقت فلسفه

فلسفه مولود نگرش عقل آدمی به اصل و جوهر و سرنوشت وجود و دریافت و شناخت مبادی اولی است در آن. آدمی با چراغ عقل که پرتوی است از نور باری، تعالی، به قلمرو ناشناخته وجود قدم می‌نهد، به تتبع در احوال موجودات می‌پردازد، تا به درک حقایق آنها نائل آید و سلسله علل را بشناسد. و این کتاب بی‌آغاز و انجام را صفحه به صفحه ورق می‌زند تا به علت‌العلل که هر چیز از او و برای اوست برسد. سپس باز می‌گردد و به تحلیل عناصر و طبایع می‌پردازد، تا پرده از حقیقت جوهر و اعراض بردارد. و به تقسیم و ترتیب حقایق می‌پردازد تا آنگاه که صورت روشنی از عالم وجود برای او حاصل شود، و کیفیت انسجام اشیاء را در ذات خود و در اطراف خود-آنچه خارج از ذات اوست- تفسیر و توجیه کند.

چه‌بسا که آدمی در این طریق گم شود-که موجبات گمگشتگی بسیار است-و در تاریکیهای گونه‌گون سرگشته گردد، و در برابر برخی قضایا حیرت‌زده بایستد، و نداند که حقیقت آن چیست و از ادراک کنه آن عاجز باشد، زیرا درک انسان محدود است و یارای آنش نیست که به ادراک همه جزئیات و دقایق فایق آید. ادراک کلیات نیز خارج از دسترس اوست. از این‌روست که فلسفه را دارای مکاتب و مذاهب مختلف و نظریات متباین می‌بینیم. این مکاتب و این نظریات، به تعبیر آندره کرسون، چیزی جز انعکاس غریزه جستجوگر رام نشدنی انسانی نیست؛ غریزه‌ای که از گهواره تا گور در وجود اوست.

پیدایش و تطور فلسفه

فلسفه و عقل بشری توأم‌اند. از آن وقت که آدمی به جهان هستی دیده گشود، و زبانش به پرسش گشوده شد، و از علل پدیده‌ها سؤال کرد، فلسفه به وجود آمد. فلسفه در آغاز فطری و ساده بود. استنادش به حس و ظواهر اشیاء بود. سپس اندک‌اندک با تطور شعور و وجدان، عقل و منطق را به کار گرفت و تحقیق و نقد را جانشین خیالپردازی ساخت. و آنگاه که امکانات عقل ناچیز بود و مشاهده دقیق و آزمایش‌های علمی هم امکان نداشت، فلسفه برای خود حدی نمی‌شناخت، و می‌خواست به تفسیر همه جهان بپردازد.

می‌پنداشت که جهانی که او می‌سازد عین واقعیت خارجی است. اصولاً صفت متمیزهٔ عقول رشد نایافته، اعتقاد کورکورانه است به آنچه که می‌سازد، و ایمان است به آنچه که حقیقت می‌پندارد. ولی چون با واقعیت مواجه شود و مشاهداتش افزونتر گردد، به خطای خود پی می‌برد، آنگاه در آنچه یقین حاصل کرده بود تجدید نظر می‌کند. و این خود یکی از دلایل تجدید و تطور فلسفه است. فلسفه در هر مرحله‌ای از مراحل تجدید خود، قسمتی از باورهای پیشین را ترک می‌گوید، و به طرح سؤالهای تازه‌ای می‌پردازد. و در پرتو تجارب نوین، برای آن سؤالها پاسخهایی می‌یابد. از این‌روست که در هر زمان، فیلسوفی مبدع پدید می‌آورد که با دید خاص خویش به حل مشکلات می‌پردازد، و مایه‌های فکری نوینی عرضه می‌کند که خود سرآغاز پیدایش مکتبهای جدید می‌گردد.

آدمی در همان حال که در طلب معرفت، به بحث در مسائل مجرد عقلی می‌پردازد، در گرو اعمال ضروری و غرق در زندگی مادی روزانه است. از اینجاست که فلسفه، دارای دو بخش می‌شود: فلسفه نظری و فلسفه عملی. اخوان الصفا گویند: «فلسفه، آغازش دوست داشتن دانشهاست، و وسطش معرفت حقایق موجودات است به قدر طاقت انسانی، و آخرش گفتار و کردار است بر وفق علم.»

پس فلسفه، علم به اصولی است که ما را به شناخت وجود رهبری می‌کند، و از آن شناخت، راه ما به سوی هدف اعلی گشوده می‌شود. اما علم، همان معرفت موجود است - از آن حیث که موجود است - و وصول به علل و مبادی اولی و آخرین غایات. اما راه، همان سیر و سلوکی است که ما را به کمال می‌رساند تا به حقیقت انسانیت نائل آییم. و اما هدف اعلی، عبارت از سعادت است که از این کمال حاصل می‌آید.

موضوع فلسفه

سقراط گفت: «نفس خود را بشناس» و با این عبارت حدود فلسفه و اقسام آن را، که تا به امروز مرسوم و متبع است، تعیین کرد.

معرفت نفس مستلزم شناخت طبیعت و خواهشها و امیال و همه جنبه‌های فعالیت آن، و نیز جنبه‌های علایق آن با جسد و محیط و اجتماع است، که این خود موضوع علم النفس است به دو مفهوم جدید و قدیم آن.

شناخت نفس همچنین موجب شناخت قوای عقلانی آن است. قوای عقلانی، یعنی آنچه سبب تمیز انسان است از حیوان. انسان به برکت عقل و ذكاء خود، حکمهایی می‌کند و برطبق قوانین معینی که او را به معرفت صواب و خطا رهنمون است، ارتباطی میان آنها برقرار می‌سازد، همچنین از معرفت نفس، حدود دست‌اندازی عقل مشخص می‌شود؛ و آدمی به آخرین مرحله معرفتی که ممکن است به آن برسد، راهنمایی می‌شود. قوانینی را که انسان برای فکر کردن به وجود آورده است، موضوع منطبق خواهد بود.

علم النفس و منطبق هردو به اعمال فکر توجه دارند. اما علم النفس اعمال فکری را عینا و بدون آنکه در پی تحقیق وابستگیهای آن به موضوعات خارجی باشد مورد توجه قرار می‌دهد. ازین‌رو به صورت علمی نظری درمی‌آید، که درباره «واقع» حکمهایی می‌کند.

اما منطبق از آن جهت، اعمال فکری را موردنظر قرار می‌دهد که می‌خواهد به غایتی که همان حقیقت باشد دست یابد. در این علم از شرایطی که برای صدور یک حکم صحیح یا یک مجادله قابل قبول لازم است، بحث می‌شود، و درباره «ارزشها» حکمهایی می‌کند.

نیز قواعدی را که عقل بر آن قواعد کار می‌کند مشخص می‌سازد. ازین‌رو به صورت علمی تعلیمی درآمده است. به عبارت دیگر، علم النفس علمی است وصفی، و منطبق علمی است تعلیمی.

شناخت نفس، به شناخت طبیعت نفس و وظایف آن در اداره جسد منجر می‌گردد. و آدمی را به شناخت برخی از قواعد که سلوک او را مطابق طبیعت انسانی می‌سازد رهنمون می‌گردد، که اگر آنها را رعایت کند، موجب می‌شود که به اعمال خیر روی آورد و از کردارهای ناشایست بپرهیزد. و این موضوع علم اخلاق است.

آدمی چون به این درجه از معرفت رسید، و یا حتی پیش از آنکه به این درجه از معرفت برسد، باید از حقیقت این نفس و طبیعت و جوهر و مبدأ و سرنوشت آن سؤال کند: آیا نفس نیز چون جسد، مادی است و با فنای جسد فانی می‌شود؟ یا عنصر دیگری است که هیچگاه فنا بر او عارض نمی‌گردد؟ از کجا آمده و به کجا خواهد رفت؟ جهانی که در آن زندگی می‌کنیم چیست؟ آیا قدیم است یا حادث؟ آیا موجودی با قدرتی عظیم آن

را از عدم به وجود آورده و آن را اداره می‌کند، یا آنکه خود با یک سلسله قوانین و نظامات به وجود آمده است؟ اینها سؤالهایی است که از آن گریزی نیست، و آزمایشها و تجارب حسی را توان پاسخ دادن به آنها نیست. از این‌رو علم دیگری را ایجاب می‌کند که از آن به علم ماوراء الطبیعه تعبیر می‌کنیم.

فلسفه و علوم دیگر

از خصایص متفکران اولیه آن بود، که هرچه را درمی‌یافتند حقیقت می‌پنداشتند، و بدانچه که درک می‌کردند اطمینان و وثوق کامل داشتند. حدی برای امکانات خود نمی‌شناختند. عالم وجود را از آغاز تا انجام میدان جولان اندیشه خود می‌ساختند، و می‌کوشیدند تا پرده از اسرار آن برکشند، و رازهای نهانش را آشکار سازند. و فلسفه در آغاز پیدایشش - یعنی از آنگاه که آدمی خواست به نیروی عقل و خرد خود به معرفت نائل آید - کوشید تا همه جهان هستی را فهم کند. ازین‌رو در آغاز شامل همه علوم و معارف بود، و با اطمینان به پیروزی، به همه موضوعات - چه آنهایی که در حیطه اقتدار انسان بود و چه آنهایی که خارج از حیطه قدرت او بود - سرکشید.

اما خطاهایی که پی در پی مرتکب شد، موجب گردید که اندک‌اندک به خود آید و روشی اتخاذ کند که وصول به حقیقت را برای او بیشتر میسر سازد. پس یک‌یک مشکلات را به‌طور جداگانه مورد بحث قرار داد، تا بهتر بتواند بر آنها فایق آید. بدین طریق علوم، متفرع و متعدد شد، و موضوع هر علمی تعیین گردید. و این امر موجب آن شد که هر یک پس از دیگری، از درخت برومند فلسفه جدا شوند، و رشته‌های مختلفی پدید آید، و هر رشته را موضوع و روشی خاص باشد؛ چون ریاضیات، نجوم، علوم طبیعی، زیست‌شناسی و علوم انسانی.

در اینجا این سؤال پیش می‌آید که: آیا پس از آنکه علوم مختلف از فلسفه جدا گردید، فلسفه به نابودی گرایید و پس از انشعاب علوم، جز نشانی از آن برجای نماند؟ آیا امروز پس از آنکه دریافته‌ایم که از کشف حقیقت مطلق عاجز آمده‌ایم و نتوانسته‌ایم پرده از روی حقیقت اشیاء برداریم و از کنه و جوهر آنها آگاه شویم، می‌توانیم دستگاه دیگری که همه معارف انسانی را در برداشته باشد، جایگزین فلسفه سازیم، که این دستگاه، دارای هدفی محدود باشد، اما به همان نتایج اندکی که به‌دست می‌آورد اطمینان داشته باشد؟ علوم تحقیقی، هرچند که به پیشرفت نائل آیند، نمی‌توانند عطش عقل معرفتجوی انسان را فرو نشانند، زیرا این علوم برای فهم عالم و ادراک مطلق توان ندارند، و برای

کوشش انسان هدفی و برای سلوکش غایتی تعیین نمی‌نماید. بنابراین برای اندیشه‌های فلسفی میدانی باقی خواهد ماند، تا عقل بتواند غایت معرفت را برای خود بسنجد. و در ضمن این معرفت فلسفی، آنچه را در خود می‌یابد یا از جهان خارج به دست می‌آورد، مرزبندی کند. و در نتیجه، یک «پدیده» به یک «ارزش» بدل شود.

اکنون روشن می‌شود که فلسفه را دو هدف اساسی است که علم هرچند به اعلی‌درجه‌ی تعالی خود رسد، نمی‌تواند آنها را تحقق بخشد: یکی هدف نظری که عبارت است از معرفت عالم وجود و تفسیر آن، دیگر هدف عملی که عبارت است از معرفت خیر و تعیین روش آدمی بر وفق مقتضای آن.

چون فلسفه را، از این ناحیه مورد توجه قرار دهیم، ملاحظه خواهیم کرد که هدف آن را با هدف دین اختلافی چندان نیست. جز اینکه دین بر مبنای وحی و ایمان به آن است، و فلسفه برای وصول به غایت و هدف خویش جز عقل راهنمایی نمی‌شناسد. طریق فلسفه طریق عقلی صرف است و هیچ حقیقتی را جز آنکه به محک عقل سنجیده شود و مورد قبول آن افتد، نمی‌پذیرد.

علم نیز بر وفق مقتضای عقل عمل می‌کند. پس در این حال، فلسفه را با علم چه تفاوتی است؟

باید دانست که معرفت علمی را بر معرفت فلسفی فضیلتی است، زیرا نتایجی که از فلسفه عاید می‌شود بیشتر فرضی است، و حال آنکه نتیجه‌ای که از تحقیقات علمی به دست می‌آید یقینی است، و هر فرد ذی شعوری را مجاب می‌سازد.

لکن علم، با وجود آنکه آنچه را با حس درک می‌شود دسته‌بندی می‌کند، ولی از حیث موضوعاتی که مورد بحث قرار می‌دهد متعدد است، بنابراین نیازی را که عقل به «وحدت» دارد بر نمی‌آورد.

معرفت علمی هرچند که مولود عقل است، ولی عقل را به تمام معنی راضی نمی‌سازد.

زیرا انسان مشتاق فهم عالم و معرفت واقع و حقیقت است، می‌خواهد مبدأ کون و علت و غایت آن را بشناسد. انسان می‌خواهد بداند که از کجا آمده و به کجا خواهد رفت، و چه کاری باید انجام دهد، تا در این راه به سعادت رسد. پس این کوشش و تلاش برای وصول به معرفت و فهم کامل، در چهارچوب علم نمی‌گنجد، و آنچه این مقصود را برمی‌آورد، فلسفه است و لا غیر.

علم به فهم و درک کامل وجود قادر نیست، زیرا قوانین علمی هرچند روابط ثابتی را بیان می‌دارند ولی تفسیری نیستند. آنچه را که توجیه می‌کنند پدیده‌هاست، و آن هم امری نسبی است، و حال آنکه عقل انسانی می‌خواهد به حقایق و کنه اشیاء دست یابد.

و بالأخره علم نمی‌تواند برای راه و روش انسانی قانونی تعیین کند، زیرا علم

آنچه را که هست بیان می‌کند، نه آنچه باید باشد. هائری پوانکاره می‌گوید: عقل و منطق با همه تلاشهای خود، نتوانسته‌اند «ارزش» را از «واقع» جدا کنند و بگویند آنچه اکنون هست بهتر آن است که چگونه باشد. از این رو، علم مسئله اخلاق را لاینحل گذاشته است.

این است آنچه که فلسفه را از علم تحقیقی فراتر می‌برد، تا علمی برای دریافت ماوراء الطبیعه و علمی برای شناخت اخلاقیات پی‌ریزی کند، که علم ماوراء الطبیعه در پی معرفت حقیقت اشیاء و تفسیر کامل جهان و شناخت مبدأ اول است، و علم اخلاق، در برابر نظام «واقع»، نظام «حق» را-که ممکن است مخالف آن واقع باشد-قرار می‌دهد، و برای تعیین «ارزشها» و ترتیب آنها تلاش می‌کند.

با توجه به این بحث مختصر، ملاحظه می‌کنیم که مذاهب فلسفی که در طول تاریخ پدید آمده‌اند، و در نیرو بخشیدن به عقل آدمی سهیم بوده‌اند، بیشتر از این ارزش دارند که تنها از جنبه تاریخی درباره آنها بحث شود. هر یک از این مذاهب، سنگ تازه‌ای است برای بنای رفیع معرفت بشری، و گامی است به سوی هدفی که آدمیان در پی رسیدن به آن هستند. همه مسائلی که فلاسفه-و از جمله فلاسفه اسلام- مطرح کرده‌اند و در حل آن کوشش به کار برده‌اند، از مسائل مهم انسانیت هستند. انسان در هر کجا که باشد نمی‌تواند خود را لاقید و دور ازین مباحث نگاه دارد. و در حاشیه این تراژدی هستی-که خود او نیز یکی از عناصر تشکیل دهنده آن، بلکه عنصر اساسی آن است-زندگی کند، مگر آنکه منکر انسانیت خود باشد.